



دلنویسه

قلم به خون نشسته

■ قلم به خون نشسته

■ سونیا

■ طراح: رهگذر



cafewriters.xyz

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئون اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی: دلنوشته

عنوان: قلم به خون نشسته

نویسنده: سونیا

ژانر: تراژدی، عاشقانه

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

ناظر: تیم نظارت کافه نویسندگان

سطح اثر: محبوب

ویراستار: یاسمن بهادری

طراح: رهگذر

کیپیست: دیوا لیان



cafewriters.xyz

مقدمه:

در دل شب‌هایی که سکوت، تنها همدمش بود، دختری با دلی پر از آرزوهای ناگفته، در دفتر خاطراتش می‌نوشت. صفحات سفید را با اشک‌های رنگین کرده بود، هر کلمه گواهی بر عشق و غمی بود که در دلش جا مانده بود. او به دنیای خیالی‌اش پناه می‌برد، جایی که می‌توانست با آن پسر، که هرگز به او نرسید، زندگی کند؛ اما واقعیت، همچنان تلخ و سرد، او را در آغو*ش می‌فشرد و او را به یاد عشق گمشده‌اش می‌انداخت. ...

بی‌حضورت در گوشه‌ی تنهایی‌ام، همچون قایقی در دریای طوفانی گرفتار موج‌های غربت می‌شوم. با کشتی خیالی ذهنم، دل به دریا زده‌ام، اما یک آن چشم‌های بیگانه، هلاکم می‌کند و من در گریه‌خانه می‌مانم. بی‌حضورت، خانه که چه عرض کنم، دیوار، در، درخت، همه می‌زنند و من کوزتیم، رو به روی خانه‌ها، همچون سایه‌ای که در جستجوی نور است. آه خدا... بی‌حضورت، سردترین شهر است قلبم؛ بخاری هیچ نگاهی گرم نمی‌کند و تنها فصل دنیایم، زمستان است. بی‌حضورت، سی‌دی خاطرات را در دستگاه ذهنم گذاشته‌ام و من بی‌تو، با تمام خاطرات، همچون کتابی که ورق خورده، خاطره می‌شوم. ...

کاش لحظه‌ای نسیم پلک‌هایت، شعرهایم را همچون پروانه‌ای در باغ خیال قلقلک می‌داد و بوی تنت، واژه‌هایم را به حقیقتی ملموس تبدیل می‌نمود تا همه دیوانه‌وار در دنیای شاعری غرق شوند. و کاش شعر، بهانه‌ای بود برای جبران نگاه‌های تو؛ بی‌تو، توقف پشت چراغ قرمز ثانیه‌ها سخت است، گویی زمان در چنگال بی‌رحم سکوت، دراز می‌شود. خدای شعرهای من، تو را به کافی شاپ خیالی دلم دعوت می‌کنم؛ جایی که واژه‌های نابت همچون ستاره‌های درخشان در آسمان شب، برای سرودن یک شعر خدامندانه سر می‌کشند. تو با تعجب علامت سوال می‌سازی و من تو را با واژه‌هایت، همچون پرنده‌ای آزاد، روانه‌ی یک شعر می‌کنم. و خدا هم عاشق می‌شود، زیرا در چشمان تو، رازهای آسمان پنهان است...

در تاریکی شب، وقتی سکوت همه‌جا را فرا می‌گیرد، یاد تو همچون سایه‌ای در دلم می‌چرخد، گویی روح تو در این شب‌های بی‌پایان با من هم‌صحبت است. بی‌حضور تو، دنیایم رنگی ندارد و هر لحظه، باری سنگین بر دوش من است، همچون کوهی از غم که نمی‌توانم از آن رهایی یابم. کاش می‌توانستم فریاد بزنم، ولی صدایم در این تنهایی گم می‌شود، همچون پرنده‌ای که در قفس سکوت گرفتار است.

در کوچه‌های خالی، هر قدمم یادآور لحظات شیرین با توست که حالا فقط یک خاطره‌اند، مانند گل‌های پژمرده‌ای که در باغ عشق خشک شده‌اند. خدای غم‌هایم، چرا این درد بی‌پایان را به من

عطا کردی؟ بی تو، حتی ستاره‌ها هم نورشان را از دست داده‌اند و من، در این شب‌های سرد و بی‌پایان، تنها مسافری‌ام که به دنبال تو می‌گردد، همچون دریایی که در جستجوی ساحل آرامش است. ...

دستم به تو نمی‌رسد و این درد مرا در خود می‌فشارد، همچون چنگالی که بر قلبم فشار می‌آورد. به واژه‌ها دروغ می‌گویم که حالم خوب است، اما در دل، طوفانی از غم در حال شکل‌گیری است، گویی ابرهای تیره بر سرم سایه افکنده‌اند. چایم را در این تنهایی سرد می‌نوشم، در کنار نیمکت خالی ذهنم که فقط سایه‌ای از تو را در خود دارد، همچون درختی بی‌برگ در فصل پاییز. به قوری و فنجان نگاه می‌کنم و دروغ می‌گویم به خودم که این لحظات کافی‌اند، اما در واقع، هر فکر، هر یادآوری، فقط زخم تازه‌تری بر دلم می‌زند، مانند خراش‌های عمیق بر پوست زمان. به خاطره‌ها و لحظه‌ها فکر می‌کنم، به این که چگونه می‌توانستم در کنار تو باشم و حالا، فقط خاطراتی از تو در ذهنم باقی مانده است، همچون عکس‌های محو شده در آلبومی فراموش شده. ...

هم‌اکنون که می‌نویسم، چیزی در من شبیه قبل نیست. شبیه هیچ یک از قبلی‌ها. یک من کاملاً تازه که شکست می‌خورد، مانند گلی که در طوفان می‌لرزد و نمی‌تواند ریشه‌هایش را محکم نگه دارد. از طلوع، از مسیر، از نفس کشیدن، از آدم‌ها. از همین جمله که شروعش کردم، اما نمی‌دانم حرف اضافه درست از بود یا به ... گویی که در میانهٔ یک معما گم شده‌ام.

این شکست خوردن دائمی، اولین درس این من جدید بود، همچون کلاسی که هر روز در آن نمرهٔ قبولی نمی‌گیرم. هیچ خبری نیست و ما از لحظه تولد باخته‌ایم، مانند پرنده‌ای که در قفس زندگی‌اش محبوس مانده، تا لحظه‌ای که به زندگی ببازیم. این احساس، همچون سایه‌ای است که همیشه در کنارم است و نمی‌گذارد از نور زندگی لذت ببرم. ...

بی‌حضورت، شب‌ها به سردی می‌گذرد، همچون برهوتی که در آن هیچ نشانی از زندگی نیست. صدای باد در زوایای خالی خانه‌ام می‌پیچد و یاد تو را به گوشم می‌آورد، گویی که روح تو در هر وزش نسیم زندگی می‌کند. هر قطره باران، مثل اشک‌هایی است که بر گونه‌هایم می‌چکد، و من در این تنهایی غم‌انگیز، به جستجوی تو می‌گردم، مانند مسافری که در تاریکی شب به دنبال چراغی می‌دود.

درخت‌ها انگار رازهای تو را به باد می‌سپارند، همچون عاشقانی که در دل شب به نجوا می‌پردازند. و من، در این دنیای بی‌تو، تنها مسافری‌ام که گم شده است، مانند پرنده‌ای که در قفس خاطراتش محبوس مانده. آه، ای کاش می‌توانستم دوباره تو را در آغو*ش بگیرم، تا شاید در آغو*ش تو، این سردی و تنهایی را فراموش کنم. ...

دل‌م پر از غم است و در این شب‌های سرد، تنها چاره‌ام تکرار خاطراتی است که در گلویم گیر کرده‌اند، همچون پرندگانی که در قفس سکوت محبوس‌اند. باران اشک‌هایم، ابرهایی را که در دل دارم می‌پوشاند و نمی‌دانم از چه کسی شکایت کنم. آیا از خودم، که در این سکوت غرق شده‌ام، یا از واژه‌هایی که هرگز نمی‌توانند درد مرا بیان کنند، مانند آینه‌ای که تصویر واقعی را منعکس نمی‌کند؟

این دیوارهای بی‌رحم، روزها و سال‌ها را به سکوت گذرانده‌اند و من، در این تنهایی، به دنبال صدایی هستم که مرا در آغو*ش بگیرد، مانند کودکی که به دنبال مادرش می‌گردد. با بال‌های شکسته‌ام، به کجا پرواز کنم؟ آیا کسی هست که صدایم را بشنود، همچون نسیمی که در دل جنگل به دنبال گوش‌های شنوا می‌گردد؟

ای پرستوی زیبای دل‌م، وقتی در جستجوی صدای لطیف تو در خیابان‌های زندگی‌ام می‌گردم، می‌فهمم که هر قدمی که برمی‌دارم، قلبم با تو، در طرز راه رفتن، می‌رقصد و گریه می‌کند، گویی که هر گام، نغمه‌ای از عشق را در دل می‌نوازد. بنشین کنارم؛ حتی اگر فقط برای لحظه‌ای، تا دنیا را با تو دوباره رنگ کنم، مانند هنرمندی که با قلمش زندگی را به تصویر می‌کشد و کاش در آن

لحظه، زمان متوقف شود.

این لحظه، همچون گوهری درخشان در دل شب است که نورش تاریکی را می‌شکافد. ای کاش می‌توانستم این لحظه را در آغو*ش بگیرم و برای همیشه در آن بمانم، چون گلی که در باغی سرسبز و پر نور می‌روید. ...

کاش می‌توانستم در سایه‌ی نگاهت، دنیایی بسازم که رنگش با رنگ چشمان تو آمیخته باشد، همچون رنگین‌کمانی که پس از باران در آسمان می‌درخشد. گاهی خیال می‌کنم هر بار که لبخندت شکوفه می‌زند، قلبم درختی می‌شود که شکوفه‌هایش غنای عشق را بر شاخسار زندگی می‌پاشد. اما در غیبت تو، این درخت، بی‌حس و بی‌صدا، تنها با زخم‌های تنهایی‌ام زندگی می‌کند، مانند قهرمانی که در میدان نبرد شکست خورده و تنها به یاد روزهای افتخار می‌اندیشد. این زخم‌ها، همچون خنجرهایی هستند که در دل شب به من می‌زنند و یادآور غیبت تو هستند. ای کاش می‌توانستم با هر نفس، صدای تو را در گوشم بشنوم، تا شاید این درخت زندگی دوباره‌ای بیابد و شکوفه‌هایش را در آغو*ش نسیم زندگی رها کند.

محبوب من!

تو را به خدا، عشقت را فریاد کن تا باور کنم. پیش از آن که من از وحشت این سکوت دیوانه شوم، عشقت را فریاد کن. با من سخن بگو. حرف بزن، حرف بزن، حرف بزن. شور و حرارت بده تا من از یاسی که مرا در بر گرفته، مانند پرنده‌ای در قفس، آزاد شوم. حرف بزن! پیش از آنکه در کمال یأس و پریشانی به خود تلقین کنم که «نه! عشق نیست و من تنها بازیچه‌ای بودم»؛ این تنها راه نجات من است: حرف بزن محبوب من!

این سکوت، همچون ابرهای تیره‌ای است که آسمان قلبم را پوشانده و نور امید را از من گرفته است. تو، همچون چراغی در تاریکی، می‌توانی راه را برایم روشن کنی. پس، پیش از آنکه در این باتلاق یأس غرق شوم، حرف بزن! بگذار کلمات چون باران بر زمین خشک روحم بریزد و زندگی دوباره‌ای به من ببخشد.

دیشب خواب تو را دیدم. در خواب، دستانت را در دستانم گرفتم و احساس کردم که می‌توانم تمام دنیا را در آغو*ش بگیرم، چون قهرمانی که در پیروزی‌اش غرق در شادی است. وقتی بیدار شدم، تنها سایه‌ای از تو در دل تاریکی باقی ماند، مانند نوری که در افق غروب محو می‌شود. عشق من به تو چون گلی در دل زمستان است، بی‌صدا و بی‌نظیر، که تنها در دل سردی‌ها می‌روید. آیا می‌توانستم به تو بگویم که چقدر دلم برای تنگ شده است، چون درختی که در بیابان به باران نیاز دارد؟

در آینه، چشمانم را می‌نگرم و به یاد می‌آورم آن روز را که با تو در زیر باران رقصیدم. قطرات باران بر چهره‌ام می‌خورد و گویی دل من را شستشو می‌دادند، مانند پاک‌سازی روحی که از غبار روزمرگی رها می‌شود. آن لحظه، عشق‌مان چون یک سفر بی‌پایان به سوی آسمان بود؛ همچون پرنده‌ای که در آسمان بی‌کران پرواز می‌کند؛ اما اکنون، تنها خاطرات آن روزها را در دل دارم و غمی عمیق در وجودم نشسته است، مانند سنگی که بر دوش کوه می‌فشارد.

در سکوت شب، وقتی چراغ‌های شهر یکی یکی خاموش می‌شوند، یاد تو چون ستاره‌ای در دل تاریکی می‌درخشد. آن روز که در باغ گل قدم می‌زدیم، گویی دنیا در آن لحظه متوقف شده بود، مانند یک نقاشی بی‌زمان که تنها ما را در خود جای داده است. آیا می‌دانی که هر کلمه‌ای که از لبانم می‌ریزد، گواهی بر عشق پنهان من به توست؟ قلبم در انتظار تو می‌تپد، چون پرنده‌ای در قفس که آرزوی پرواز دارد، اما تو هرگز نمی‌دانی.

کاش می‌توانستم در هوای تاریک و سرد، یاد تو را مانند شعله‌ای در کانون وجودم حفظ کنم. اگر به جای دیوارهای سخت و سرد دنیا، می‌توانستم بگویم دلم آرزوهایش را در قندیل‌های یخ

می سازد که در هر قطره اش یاد توست، چون برف‌هایی که در آفتاب ذوب می‌شوند و به زندگی دوباره‌ای می‌رسند، شاید می‌توانستم عشق گمشده‌ی خودم را بازسازی کنم.

امروز، در خیابان‌های شهر قدم زدم و هر گوشه، یاد تو را زنده کرد، همچون عطر گل‌های بهاری که در هر نسیم به مشام می‌رسد. هر قدمی که برمی‌داشتم، حس می‌کردم که تو در کنارم هستی، مانند سایه‌ای که هرگز از من جدا نمی‌شود. آیا می‌دانستی که عشق تو، مانند نوری در تاریکی، مرا هدایت می‌کند، همچون ستاره‌ای که در آسمان شب، راه را برای گمشدگان روشن می‌سازد؟ اما وقتی به واقعیت برمی‌گردم، می‌بینم که تنها یاد تو باقی مانده و دلم برای آن روزها تنگ شده است، مانند درختی که در فصل سرد، برگ‌هایش را از دست می‌دهد.

در آغوش شب، وقتی ستاره‌ها با غم خاموشی خوابیده‌اند، دلم را به یاد تو سپردم، همچون پرنده‌ای که در قفس خاطراتش محبوس شده است. تو، که با یک نگاه، آسمان قلبم را با رنگ‌های عشق پر کردی و حالا، تنها سایه‌ای از تو در ذهنم باقی مانده است، مانند تصویری محو در آینه زمان. یاد آن روزهای شاداب، مثل بوی گل‌های بهاری در یادم می‌ماند، که در نسیم ملایم بهار به مشام می‌رسد، اما اکنون، قلبم در باغی خشک و بی‌ثمر سرگردان است، مانند درختی که در بیابان به دنبال آب می‌گردد. عشق تو، همچون شعری ناتمام، در دل صفحات زندگی‌ام جا مانده؛ هر بیتش را با اشک‌های بی‌پایانم می‌نویسم و هر روز، به یاد تو، یک خط جدید به آن اضافه می‌کنم. اما این شعر هرگز تمام نخواهد شد، چون تو هرگز به من بر نمی‌گردی و من در این شعر بی‌پایان، تنها مانده‌ام، مانند قاصدی که در جستجوی پیامی گم شده است.

چرا باید عشق، این قدر دردناک باشد؟ چرا باید قلبم را در دستانت بگذارم و تو با بی‌رحمی آن را بشکنی، مانند یک شیشه‌ی ظریف که به زمین می‌افتد؟ در خیابان‌های خالی، صدای قدم‌هایم را می‌شنوم که گویی صدای توست، همچون پژواک یاد تو در دل این شهر. در هر گوشه‌ای از این

شهر، یاد تو زنده است. تو که با یک لبخند، دنیایم را روشن کردی و حالا، تنها تاریکی درونم را می بینم، مانند شب بدون ستاره ای که در آن گم شده ام. عشق ما، همچون داستانی غم انگیز است که هرگز به پایان نمی رسد، اما هیچ کس آن را نمی خواند، مانند کتابی که در قفسه ی فراموشی جا مانده است. من در این داستان تنها مانده ام، با قلبی شکسته و روحی خسته، چون قاصدی که پیغامش هرگز به مقصد نمی رسد. ای کاش می توانستم زمان را به عقب برگردانم و در آن لحظه های شیرین، در کنار تو بمانم، تا شاید بتوانم دوباره طعم عشق را بچشم، مانند گلی که در بهار دوباره شکوفا می شود.

در دل شب های سرد، وقتی به آسمان نگاه می کنم، یاد تو می افتم، همچون نوری که در دل تاریکی می درخشد. یاد آن روزهایی که با هم به ستاره ها نگاه می کردیم و آرزو می کردیم. حالا، ستاره ها برایم بی معنا شده اند، مانند کلمات بی صدا در یک شعر غم انگیز. تو رفتی و من در این تاریکی گم شدم. عشق تو، همچون زخم عمیق و دردناکی است که هر روز تازه می شود، مانند زخمی که هر بار به آن دست می زنم، دوباره باز می شود. هر بار که به یاد تو می افتم، دلم را می زنم و با خود می گویم: "چرا؟" اما هیچ جوابی ندارم، مانند گمگشته ای که در بیابان به دنبال آب می گردد. تنها چیزی که باقی مانده، خاطراتی است که مثل سایه ای بر دوشم سنگینی می کند، همچون بارانی که هرگز قطع نمی شود. و من، در این ویرانی، به دنبال نشانه ای از تو هستم، اما هر چه بیشتر جستجو می کنم، بیشتر گم می شوم، مانند قایقی که در دریای طوفانی سرگردان است. ...

عشق ما، مثل گلی سرخ در میان شاخ و برگ های بی رحم زندگی شکوفا شد، همچون نوری که در تاریکی می درخشد. اما حالا، این گل پژمرده شده و تنها خارهایش باقی مانده است، مانند یادگاری تلخ از روزهای خوش گذشته. هر روز به یاد تو، به یاد آن لحظات شیرین، قلبم را به درد می آورم، مانند کسی که بر زخم های کهنه نمک می پاشد. تو که با یک کلمه می توانستی دنیا را برایم زیبا

کنی، حالا با سکوت، همه چیز را ویران کرده‌ای، مانند طوفانی که درختان را از ریشه می‌کند. من در این ویرانی، به دنبال نشانه‌ای از تو هستم، اما هر چه بیشتر جستجو می‌کنم، بیشتر گم می‌شوم، مانند مسافری که در بیابانی بی‌پایان سرگردان است. ای کاش می‌توانستم در دنیای خیال، تو را دوباره ببابم و در آغو*ش بگیرم، اما تنها صدای باد و سکوت شب، همدم شده‌اند، مانند دوستی که در تنهایی به یاد می‌آید. ...

چرا باید عشق ما این‌گونه به پایان برسد؟ آیا روزی خواهد آمد که دوباره در آغو*ش تو احساس امنیت کنم، مانند پرنده‌ای که پس از طوفان به آشیانه‌اش بازمی‌گردد؟ یاد تو، مانند شعله‌ای است که هرگز خاموش نمی‌شود، اما این شعله، به جای روشنی، تنها درد و اندوه به همراه دارد، همچون آتش سوزان که به جای گرما، سوختگی به جا می‌گذارد. در هر غروب، وقتی خورشید به آرامی در افق غروب می‌کند، من به یاد تو، در دل تاریکی می‌گیرم و در دل خود می‌پرسم: آیا می‌توانم دوباره تو را ببینم، مانند گم‌شده‌ای که در جستجوی نور است؟

عشق تو، مانند نسیمی لطیف بود که در روزهای سرد زندگی‌ام وزید و قلبم را با گرمای خود نوازش کرد، همچون آفتابی که بر برف‌های یخ‌زده می‌تابد. اما حالا، آن نسیم به طوفانی تبدیل شده است که همه چیز را با خود می‌برد، مانند سیلابی که هر چیزی را در مسیرش نابود می‌کند. من در میانه این طوفان، تنها و بی‌پناه مانده‌ام، همچون درختی که در طوفان به شدت تکان می‌خورد و ریشه‌هایش را در زمین حس نمی‌کند. هر روز، در آینه به چهره‌ام نگاه می‌کنم و می‌بینم که چقدر پژمرده شده‌ام، مانند گلی که در باغی بی‌توجهی پژمرده می‌شود. ...

در دل شب، وقتی ستاره‌ها به یاد تو می‌درخشند و ماه در آسمان به تنهایی می‌نگرد، من در تاریکی غم‌هایم غرق می‌شوم، مانند قایقی که در دریای طوفانی سرگردان است. یاد تو، مانند سایه‌ای در زندگی‌ام باقی مانده است؛ سایه‌ای که هرگز از دلم نمی‌رود، همچون نشانه‌ای از یک

عشق فراموش نشدنی. هر لحظه‌ای که با تو بودم، مانند یک خواب شیرین بود که حالا به کابوس تبدیل شده است، مانند گلی که در باغی پژمرده می‌شود و زیبایی‌اش را از دست می‌دهد. ...

عشق تو، مانند بارانی بود که در روزهای خشک زندگی‌ام بارید و زمین دل‌زده‌ام را سیراب کرد، همچون نوری که در دل تاریکی می‌تابد. اما حالا، این باران به طوفانی تبدیل شده است که همه چیز را با خود می‌برد، مانند سیلابی که هر چیزی را در مسیرش نابود می‌کند. من، در این سیلاب غم، غرق شده‌ام و هر قطره‌ی اشک، یادآور لحظات شیرینی است که با تو گذرانده‌ام، مانند گلی که در باغی سرسبز می‌شکفت. ...

چگونه می‌توانم فراموش کنم؟ چگونه می‌توانم این درد را از قلبم بیرون کنم؟ تو رفتی و من هنوز در خیابان‌های خالی، در انتظار صدای تو هستم، مانند مسافری که در ایستگاه خالی قطار به انتظار نشسته است. عشق ما، قصه‌ای ناتمام است که در صفحات زندگی‌ام جاودانه خواهد ماند، همچون کتابی که هرگز بسته نمی‌شود. در هر قدم، در هر نفس، در هر یادآوری از تو، قلبم به یاد روزهای خوش گذشته می‌تپد و اشک‌هایم، مانند باران بی‌پایان، بر گونه‌هایم می‌چکد، همچون رودخانه‌ای که هرگز خشک نمی‌شود. ...

چشم‌هایم، مانند دو دریاچه‌ی آرام، حالا پر از طوفان و امواجی بی‌رحم شده‌اند، همچون آسمانی که در یک لحظه به طوفان می‌افتد. هر بار که نامت را می‌برم، قلبم مانند پرنده‌ای در قفس به تپش درمی‌آید، همچون نغمه‌ای که در دل تاریکی گم شده است. تو رفتی و من ماندم با دلی که به یاد تو می‌تپد، اما دیگر هیچ‌گاه نمی‌تواند شاداب شود، مانند گلی که در بیابان خشکیده است. آیا می‌دانی که در هر گوشه‌ی این دنیا، یاد تو به من خیره شده است، مانند نوری که در دل شب به دنبال راه می‌گردد؟ عشق ما، مانند یک شعر ناتمام است که هر بیتش را با اشک‌های خود نوشته‌ام، اما هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد، همچون داستانی که هرگز فراموش نمی‌شود. ...

در هر گوشه‌ای از این شهر، یاد تو به چشم می‌خورد، مانند سایه‌ای که در دل تاریکی می‌رقصد. در هر کوچه، در هر کافه، در هر آهنگی که می‌شنوم، احساس تو را حس می‌کنم، همچون بویی که در هوای خنک بهار پراکنده شده است. عشق ما، مانند یک داستان عاشقانه بود که به ناگاه به تراژدی تبدیل شد، همچون قصه‌ای که در میانه‌ی راه به بن‌بست می‌رسد. تو رفتی و من ماندم با قلبی شکسته و روحی خسته، مانند درختی که در طوفان ریشه‌اش کنده شده است. ...

هر شب، در خواب‌هایم به دنبال تو می‌گردم، اما وقتی بیدار می‌شوم، تنها سایه‌ای از تو باقی مانده است، مانند غباری که در نور خورشید می‌رقصد. عشق تو، مانند یک کتاب قدیمی است که صفحاتش پاره شده و داستانش ناتمام مانده است، همچون گنجینه‌ای که در دل خاک مدفون شده. آیا روزی خواهد آمد که دوباره بتوانم این کتاب را بخوانم و از عشق تو لذت ببرم؟ در هر یادآوری از تو، قلبم مانند پرنده‌ای در قفس به تپش درمی‌آید و من در این قفس، به انتظار آزادی‌ام نشسته‌ام، مانند مسافری که در ایستگاه خالی به انتظار قطار نشسته است. ...

زندگی‌ام، مانند یک تابلو رنگ و رو رفته است که رنگ‌هایش با رفتن تو محو شده‌اند، همچون گل‌هایی که در آفتاب سوزان پژمرده می‌شوند. هر روز، در آینه به چهره‌ام نگاه می‌کنم و نمی‌توانم آن دختر شاداب و سرزنده را پیدا کنم که روزی عاشق تو بود، مانند تصویری که در آب زلال به آرامی محو می‌شود. قلبم، مانند یک ساز بی‌صدا، دیگر نغمه‌ای نمی‌زند و در سکوتی سنگین غرق شده است، همچون دریایی که در آن هیچ موجی نمی‌زند. یاد تو، مانند یک سایه‌ی همیشه حاضر است که در هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شود، مانند بویی که در باد می‌پیچد و هر لحظه بیشتر به یاد می‌آورد. در هر صبحی که بیدار می‌شوم، صدای خنده‌ات را در گوشم می‌شنوم و در هر شب، خواب‌های شیرین تو را در آغوشت می‌کشم، همچون نغمه‌ای که در دل تاریکی می‌رقصد. ...

اما وقتی صبح به واقعیت برمی‌گردم، تنها چیزی که باقی مانده، درد و اندوهی است که مانند زنجیری بر دلم سنگینی می‌کند، همچون بارانی که بر دوش کوه‌ها فشار می‌آورد. آیا می‌دانی که هر بار که باران می‌بارد، من به یاد تو و روزهای شادمانه‌ام می‌افتم؟ هر قطره‌ی باران، مانند اشکی است که بر گونه‌هایم می‌چکد و یادآور خاطراتی است که هرگز فراموش نخواهم کرد، مانند نغمه‌ای که در دل شب به گوش می‌رسد. عشق ما، مانند یک افسانه‌ی غم‌انگیز است که در دل شب‌های تاریک زندگی‌ام همیشه زنده خواهد ماند، همچون شعله‌ای که در دل باد می‌رقصد و هرگز خاموش نمی‌شود. ...

به وقت زمستان 1403

پایان

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان پیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود. ✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملاً رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.
در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.
شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: [cafewriters.xyz](https://www.instagram.com/cafewriters.xyz) 

تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402> 

ایمیل پشتیبانی: poyamoinifar@gmail.com 

پایان